



روزانه ها ...

خانه قلم ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای تأییدست ونه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

504-7

خاطرات مادر جونز « (با برگردانی : ع . پاشائی - محمد رسولی [آراد ایل بیگی])



در زندان های ... / ۱۵۳

يك ساعت قبل از حرکت قطار، يکراست رفتم جاني که واگن ها توقف کرده و آماده اتصال بودند. کله کشي کردم بدانفک سوزن بان. سوزن بان پيري آنجا بود. فانوسش را بالا برد و گفت:

- «اوه، مادر جونز، شماين که لالوی سوزن ها پرسه می زنين؟»
 - «آره، خودم. اما پرسه نمی زنم. يك جای خواب تو قطار جنوب دارم و ميخام بدونم که واگن ها را بهم وصل کرده ان يا نه. ميخام سوار شم.»
 - «خبر ندارم. ييشين اينجا، ميرم ديد بزنم.»
 يقين داشتم که بدون هيچ توضیحي می داند که در آنجا چه کار دارم و پش گفتم:

- «دلم ميخاد که کنترلچی رو با خودت ورداری بياری اينجا.»
 فانوس را تو هوا تکان داد و راه افتاد. دو دقیقه بعد، با کنترلچی برگشتم. کنترلچی ازم پرسيد:

- «مادر جونز، چيکار ميخای پرات بکنم؟»
 - ميخام بدونم که واگن تخت خواب دار حاضره يا نه.
 - «مادر جونز، ميخايين همین حالا سوار شی؟»
 - «آره.»
 - «باشه، چا خواهتون حاضره.»

بليطم را نشانش دادم و مرا از وسط ريل ها با خودش برد.
 - «مادر جونز، تا اينجا شما را ميشناسم، اما از اين به بعد شايد بهتر باشه که شتر ديدی ندیدی. اصلاً فکر کنم که هيچ وقت شما را ندیده ام.»
 گفتم: «حاليه. اين دو دلارو بده لکوموتیورون. پش بگو که بذاره مادر جونز، قبل از رسيدن قطار به راه بند ساتنافه پياده بشه.»
 - «خيالتون تخت باشه.»

- وقتی که قطار تو توقفگاه بود رفتم بالا، و گرفتم خوابيدم، و موقعی که قطار وارد ايستگاه شد که مسافره ای جنوب را سوار کنده، من خواب بودم. و حتی موقعی هم که از ايستگاه راه افتاد، بيدار نشدم.
 کله سحر کنترلچی از خواب بيدارم کرد که:

- «مادر جونز، لکوموتیورون قراره ترمز کنه. مخودتونو برا پریدن حاضر کنين.»
 قطار موقعی که به راه بند رسيد، يواش کرد و کنترلچی کومک کرد تا پياده شوم.
 - «مادر جونز، اگه اينجانی، واسه اينه که به کاری بکنی.»

۲۱. در زندان های راکفلر

در واشینگتن بودم که اعتصاب عظيم کارگران معادن زغال سنگ عليه مؤسسه راکفلر شروع شد. ده سال پيش، استثمار و ستنگری طولانی و ممتد کارفرماها، موجب اعتصابی شد که با ايجاد فحطی و اعمال خشونت سرکوبش کردند. اما ناکامی و نومیدی کارگران، مدت ها بعد از خاموش شدن آتش آن شورش آشکار، همچنان زیر خاکستر پنهان بود. سرانجام، بعد از ده سال تسليم، آتش زیر خاکستر جرقه می زد و جرقی به پا شد.
 يك روز تو روزنامه خواندم که آمونز، فرماندار کلرادو گفته که به مادر جونز اجازه نخواهد داد که با به حوزه معدنکاری جنوب، که اعتصاب سخت در آن جریان داشت، بگذارد.

همان شب سوار قطاری شدم که راست می رفت ونور. تو هتلی که معمولاً می رفتم آنجا اتاق گرفتم. بعد رفتم به دفتر سنديکای معدنچی ها و از آنجا راه افتادم به سمت ايستگاه راه آهن که يك بليط تو يك کوبه تخت خواب دار بگيرم به مقصد ترينيداد، تو حوزه معدنکاری جنوب.
 وقتی که به هتل برگشتم، مردی که همزمان با من ورقه هتل را پر کرده بود، پيشم آمد و گفت:

«مادر جونز، ميرين ترينيداد؟»
 - آره.

- هرای کارو داشته باش. فرماندار کارآگاه هائی تو هتل و ايستگاه راه آهن گذاشته که زاشتر چوب بزنن.

- از کارآگاه ها باکيم نیس.
 - دوتاشون تو راهرو هتلی و یکی هم بالای پله ها؛ دو سه نفری هم تو ايستگاه راه آهن، از لای زرده ها ديد می زنن که کی ها ميرن جنوب.
 ازش به خاطر اطلاعاتی که بهم داده بود تشکر کردم. همان شب، تقريباً



«آره، و تو هم قطارو فقط به خاطر من نیگه داشتی؟»
«آره.»

وقتی که قطار رد می‌شد، برام دست تکان داد و گفت «مادر جونز، خدانگهدار.»

خروسخوان بود که به شهر کوچک ترینیداد رسیدم و صبحانه‌ای خوردم. یک دسته از سربازها، تو ایستگاه راه آهن منتظر ورود من بودند. ولی مادر جونزی تو ایستگاه نبود سربازها برای برگشتن به سربازخانه، درست از مقابل هتلی که من در آن بودم رد شدند.

بعد از سه ساعتی که از آمدنم پتربینداد می‌گذشت تازه فهمیدند که من تو این شهرم. به فرماندار و ژنرال چیس، که فرمانده میلیشیا بوده تلفن زدند و گوشی را دادند دست‌شان که: «مادر جونز، تو ترینیداده!»

فرماندار گفت «محاله!»

ژنرال گفت «محاله!»

«به هر حال، تو این شهره!»

«تمام هتل‌ها و ایستگاه‌ها را تحت نظر گرفته بودیم.»

«حالا که اون اینجاس!»

تصمیم می‌گیرند دستگیرم بکنند. نمایندگان معدنچی‌ها به دیدنم می‌آیند، به آن‌ها گفتم:

«بچه‌ها، میخان بازداشتم بکنن، اما نباید بزن بزن، راه بیفته. بذارین هرکاری که دل‌شون میخاد بکنن.»

«مادر جونز، نمیذاریم بگیرن تون.»

«من میگم اینکارو نکنین. بذارین هر کاری که میخان بکنن.»
داشتیم حرف می‌زدیم که صدای پاهائی تو راه پله‌ها شنیدم، گفتم:

«اینهاش، پیداشون شد»

و با خیال راحت منتظرشان نشستیم. در باز شد و یک دسته میلیشیا آمدند تو. گفتم:

«بچه‌ها، اومدین عقب من؟»

میلیشیاها تو لب شدند. سردسته‌شان درآمد که:

«بلك ويك تو جمع كن راه بیفت.»

از پله‌ها بردنم پائین و سوار اتومبیلی کردند که دم در منتظر بود. معدنچی‌ها دنبال‌مان راه افتادند، صورت یکی از آن‌ها خیس اشک بود.

چتر ساختمان استاندارد اوپل در بایون Bayonne (نیویورک)، ژوئیه ۱۹۱۴؛ اختصاصی که منتهی به شورش شد.

داد زد که «کاش می‌تونستم به جای شما برم»

تو راه زندان، برخوردیم به سواره نظام و پیاده نظام و گاردهای مسلح. این‌ها را فرماندار فرستاده بود که معدنچی‌ها را تارومار بکنند. دستور داده بودند که مرا به بیمارستان راه‌بها ببرند. یک قسمت از این بیمارستان را به یک بازداشتگاه نظامی تبدیل کرده بودند. تو اتاقکی حسیبم کردند که دیوارهایش را آهک‌مالی کرده بودند، یک تخت سفرفی، یک میز و یک صندلی هم توش بود. ته هفته تو این چارویواری سر کردم و بوی آدم‌بزادی به‌دمانم نخورد، البته سواي آن نگاهبان‌های لالومونی گرفته. پشت هر دری دوتا نگاهبان گذاشته بودند، دو تا نگاهبان هم وسط راهرو، یکی هم دم در راهرو، دو تا هم تو طبقه همکف، یکی هم دم در آسانسور جلو پنجره، نگاهبانی با تفنگ سرتیزه‌دارش، شب و روز یکبند بالا و پائین را گز می‌کرد.

بدون نگاهبان‌های لال دم در اتاقم گفتم:

«می‌بینین بچه‌ها، شرکت با این و تلب استاندارد اوپل از په پیرزن می‌ترسه.»

جلو خنده‌شان را گرفتند.

غذام را راه‌بها می‌فرستادند، و پر یی‌داست که سفره رنگینی نبود، در

در زندان‌های... ۱۵۷

(Gettysburg) نمی‌رفت. فکر می‌کنم بهتر باشه که توصیه‌های شمارو ندیده بگیرم.»

یک هفته تو فنور ماندم. بعد به‌قصد ترینیداد بلیط گرفتم. تو قطار، درست رو به‌روی من و آن طرف راهرو، رنو، یک‌آگاه را کافر، نشسته بود. کله سحر یک دسته سرباز از خواب بیدارم کردند، که: «پاشو، ایستگاه بعدی پیاده میشیم.»

با شدم و همراه سربازها تو ایستگاه والسنبرگ (Walsenburg) پیاده شدم، که پنجاه کیلومتری با ترینیداد فاصله داشت. رئیس قطار و لکوموتیوران، وقتی که دیدند با سربازها پیاده شدم، از قطار آمدند پائین، و گفتند:

«چه خوابی واسه این بیرهن دیدین؟ تا نگین میخائین چیکارش بکنین، قطار راه نمیفته.»

سربازها جواب ندادند. من گفتم:

«بچه‌ها سوار شین، بالاخره به روزی همه چیز رو به‌راه میشه.»

تمام صورت‌شان پر اشک بود، و موقعی که اشک‌هاشان را پاک کردند پارکته سیاهی رو صورت‌شان ماند.

تو زیرزمین کاخ دادگستری حسیبم کردند. جای وحشتناکی بود تاریک و یخ‌زده و نمور. روزها با تمام لباس‌هایم می‌خوابیدم. و شب، مسلح به یک شیشه آبجو می‌زدم به‌جنگ موش‌های چاق و چله فاضلاب. پیش خودم فکر می‌کردم که «اگه از این دخمه تاریک خلاص بشم، با موش‌های انسان‌نما هم همین جور می‌جنگم.»

۲۶ روز تو این دخمه تاریک نگاهم داشتند. نمی‌خواستم جا بزنم. نمی‌خواستم از آن ایالت بروم، اگر خیال جا زدن داشتم هر آن می‌توانستم آزاد بشوم. ژنرال چیس و دارودسته‌اش خیال می‌کردند که تو این دخمه یخ‌زده، پرویشیتی، ذات‌الریه‌ئی چیزی می‌گیرم و از شرم خلاص می‌شوند و به‌این ترتیب قائله «جونز پیره» ختم خواهد شد. سرهنگ پردایکیر (Berdiker) که مسؤول مراقبت از من بود، پم گفت:

«مادر جونز، هیچ وقت به‌همچین وضع دردناکی نیفتاده بودم. دل‌تون نمیخاد که برین دور و قید منطقه اعتصابی رو بزین؟»

→ لینکلن، در سال ۱۸۶۴، فرماندهی ارتش ایالات متحده را به ژنرال گرانٹ سپرد

۱۵۶ / مادر جونز

تمام این سه هفته ته کسی را دیدم و نمانه و روزنامه‌ئی به‌دستم رسید. هیچ چیز تماشائی نبود، الا منظره سرتیزه‌هائی که تو آفتاب برق می‌زد.

بالاخره به‌هاوکینز وکیل سنديکای کارگران معادن، اجازه دادند که بیاید دیدنم. بعد یک روز یکشنبه سرتیگ دیویس آمد تو اتاقم و گفت که فرماندار می‌خواهد تو ونور ببینم.

ساعت ۹ همان شب، سرتیگ با یکی از افسران می‌آیند دنبالم. از راهرو که رد می‌شدم متوجه شدم که از سربازها خبری نیست نه تو آسانسور نگاهبان بود و نه دم در ورودی. همه جا را سکوت عجیبی گرفته بود. هیچ تپانده‌ئی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. ماشینی منتظرم بود که از توش جانی دیده نمی‌شد. سه تقری سوار شدیم. سرتیگ پهراننده گفت:

«دوریزن.»

از کورچه پس کوچه‌های تاریکی که دال در آن‌ها پر نمی‌زد گذشتیم. پرده‌های ماشین را کشیده بردند. توی ماشین مثل بیرون چشم چشم را نمی‌دید. این تنها دفعه‌ئی بود که تو زندگی فکر کردم که باید فانه‌ام را بخوانم؛ و تصمیم گرفتم که قبل از تسلیم شدن تا آخرین نفس بچنگم.

وقتی که به‌راه‌اند سانتافه رسیدیم، سوار قطارم کردند. اینجا به‌طرز عجیبی نفس راحتی کشیدم؛ اعتصاب تازه شروع شده بود و هنوز کلی کار داشتم. گرفتارم تا ونور تخت خوابیدم. تو دنور مرا بردند پیش ژنرال چیس، لندهوری بود که به‌جای قلب یک تیکه سنگ تو سینه‌اش بود، ژنرال مرا برد به‌تتل بیرون پالاس. ازش خواستم که بگذارد در هتلی که آلنگ و دولنگ کم‌تری داشته باشند، یعنی همان هتلی که معمولاً به‌آنجا می‌رفتم - اتاق بگیرم؛ قبول کرد، و تأکید کرد که ساعت ۹ صبح برای رفتن پیش فرماندار بیاید دنبالم.

صبح مرا بردند پیش فرماندار. فرماندار گفت:

«به‌شرطی آزادان می‌کنم که دیگر به‌منطقه اعتصابی برنگردی.»

فرماندار بر می‌گرم.»

«فکر می‌کنم به‌صلاح باشه که توصیه‌ام را بپذیری و همان کاری را بکنی که من مصلحت می‌دانم.»

«فرماندار، اگه جورج واشینگتن از آدم‌هائی مثل تو دستور می‌گرفت، هنوز که هنوز، اخلاف جرج، پادشاه انگلستان، به‌ما حکومت می‌کردند. با اگه لینکلن از شما دستور می‌گرفت، گرانٹ» هیچ وقت به‌گیتزبرگ

اگر موقع ورود به کارخانه خیال فرار به سرشان می‌زد می‌گرفتندشان زیر آتش. صدها بخت برگشته را با این وعده که بدان‌ها زمین خواهند داد به معادن کشاندند. وقتی که از قطار پیاده می‌شدند گاردی‌ها آن‌ها را مثل حیوانات به سمت معادن می‌راندند.

ده سال پیش، یا همین شگرد اعتصاب را در هم شکستند. حالا همان اعتصاب شکن‌های دیروزی و کارگرهای ساده کاملاً مطیع و فرمانبردار امروزی دست به اعتصاب زده بودند.

مرا برای تشریح اوضاع و شیرفهم کردن مکزیک‌ها به‌آل پاسو (El Paso) فرستاده بودند. تو این محل بود که آن‌ها را قبل از فرستادن به معادن، مثل گله گوسفند چرگه می‌کردند. میتینگ‌هایی به‌راه انداختم و برای حضار مکزیک‌ها صحبت کردم. و بدین ترتیب تاریخچه وقایع پیش‌تر مرز کشیده می‌شود. تا آنجا که در توان من بود سعی کردم که مانع رفتن اعتصاب‌شکن‌ها به معادن را کفتر بشوم.

در ژانویه ۱۹۱۴، به کلورادو برگشتم. تو ترنیداد که می‌خواستیم از قطار پیاده شویم، میلیشیایا آمده بودند استقبال، و هم دستور دادن که دوباره سوار همان قطار بشوم. با همه این حرف‌ها از قطار پیاده شدم. مرا بردند تلگرافخانه، و بعد عقیده‌شان عوض شد و مرا بردند به‌هتلی که در حوالی قرارگاه‌شکن بود به‌شان گفتند که می‌خواهم صبحانه بخورم. تا بیال‌غناخوری اسکورتم کردند. پرسیدم:

«صبحانه به حساب کیده؟»

«دولت.»

«حالا که مهمون ایالت کلورادو هستیم، به صبحانه حسابی سفارش میدم.»

همین کار را هم کردم. چیزی کم و کسر نداشتیم؛ صبحانه را با زامبون شروع و با شیرینی تمام کردم.

قطاری به‌مقصد فونر وارد ایستگاه شد. سربازها سوار قطار کردند. وقتی که به‌والسنبرگ رسیدیم، نماینده‌های کارگران معادن، با سرود معدنی‌ها پای قطار استقبال کردند. چنان بلند و از ته دل سرود می‌خواندند که مثل این که کوه‌های ساکت و دیرینه سال، گوش‌شان را برای شنیدن سرودشان تیز کرده بودند. دسته جمعی داخل قطار شدند.

«خدا به‌تون عوض بده، مادر جونز.»

مادر جونز، مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»

مادر جونز، شرم آورده که به ستوان ارتش یا مشت بزنه تو صورت به بیوه زن پیر و بیچاره و هر چه لیچار و بد و بیراه که بود بارش کنه. چرا؟ واسه این که بیرزن داشت ظرف می‌شست و یکی از سردهای کارگرها رو زمزمه می‌کرد.

در جوابش گفتم:

«همه چیز شرم آورده. در واقع، شرم آورده که زغالی که خداتو زمین واسه همه گذاشته، مال راکفلر باشه. شرم آورده که گاردهای مسلح و سربازها به‌روی کارگرهایی که به لقمه نون پیش‌تر و به خورده بردگی کم‌تر می‌بخان، اسلحه بکشن. این به اقیانوس بیشتریه.»

مادر جونز، میدونی چه به‌روز گولتر (Golner) پیر آوردن؟ داشت می‌رفت بستخونه که میلیشیایا می‌گیرنش و به بیل و کلنگ میدن دوشش، از تپه سرازیرش میکنن، پیش می‌گین که به باش لب گوره و باید قبرشو بکنه. پیرمرد لیز می‌خوره و می‌فته، و اونا هم می‌گیرنش زیر لگد تلوتلوخوران از جا پاش میشه. از اونا می‌بخاندن بذارن بره تا به دفعه دیگه زن و بچه‌هاشو بیوسه. سربازا جواب میدن: «خودمون ماچشون می‌کنیم.» جاشو پیدا می‌کنن و قد کولترو اندازه می‌گیرن و پیش دستور میدن که قبرشو بکنه. گفتن گودی قبر باید دو متر باشه. کولتر شروع میکنه به‌چاله‌کندن، سربازا در و وری می‌گیرن و سر ساعت فلزی کولتر شیر یا خط می‌کنن و بساطت نفرین‌شون رو به‌راه می‌کنن، کولتر تو اون چاله از حال رفت. وقتی که به‌حال اومد، نتابنده‌تی اونجا نبود. آفتون و خیزون خودشو می‌رسونه خونه. و حالا، مادر جونز، پاک عقل از کله کولتر پریده.»

شبه‌های دواز زیادی ز تا بزنی‌هایی گذراندم که اشکریزان به‌شعمی که بالای جنازه شوهرهاشان روشن بوده خیره می‌شدند و آنقدر آنجا میماندند که شمع تا ته بسوزد. به‌این زن‌ها می‌گفتم:

«باشین بچنگین، تا نفس آخر، تا دم مرگ و تا عرش ملکوت، مبارزه رو دنبال بکنین.»

فقط از این راه می‌توانستم دل‌داری‌شان بدهم. می‌کوشیدم روحیه افرادی را که اسیر ناامیدی شده بودند، تقویت کنم.

مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»

مادر جونز، شرم آورده که به ستوان ارتش یا مشت بزنه تو صورت به بیوه زن پیر و بیچاره و هر چه لیچار و بد و بیراه که بود بارش کنه. چرا؟ واسه این که بیرزن داشت ظرف می‌شست و یکی از سردهای کارگرها رو زمزمه می‌کرد.

«آه، سرهنگ، دلم به همه چیز می‌نمیخاد.»
تو این دهم، ساعات آهسته و طولانی می‌گذشت. روز همیشه نیمه تاریک بود و شب، ظلمت مطلق. از روی پاهائی که از دریچه هواکش رد می‌شده وضع و شغل آدم‌ها را حدس می‌زد. پای معدنی‌ها تو کفش‌های کهنه و وصل پینه‌تی بود و پای سربازها تو چرم با دوام دولتی؛ کفش‌های یاخته شکسته زن‌ها؛ کفش‌های ته سوراخ بچه‌ها، و بچه‌های یابنی. بچه‌ها چهار دست و پا خودشان را می‌رساندند دم دریچه هواکش و پم علامت می‌دادند، اما سربازها از آنجا فراری‌شان می‌دادند.

یک روز صبح که نان بیات و قهوه بزمزه همیشه را برایم آورده بودند، سرهنگ بردایکر بهم گفت:

«مادر جونز، این اشغال‌ها رو نخور.»

از آن به‌بعد خودش صبحانه‌ام را می‌فرستاد - چیزهای خوشمزه و سالم. آدم خوش قلبی بود. شاید به‌نظرش آمده بود که مادر خودش تو یک هلقه‌دونی با یک دسته موش قاضلاب زندانی است.

روزی بهم گفت که دکلام برای نجات من از قانون «هیپس کورپوس» استفاده کرده به‌زودی آزاد خواهم شد؛ مقامات نظامی یک بلیط قطار به‌ر مقصدی که دلم بخواهد بهم خواهند داد. پیش گفتم:

«سرهنگ، از کسانی که کارشان آتش‌کودن به‌روی همنوعان من است - که برای یک دستمزد بخور و نیز اعتصاب کرده‌اند - چیزی قبول نمی‌کنم. ترجیح میدم که بیاده برم.»

«باشه، مادر جونز، خدا نیگهدار.»

عمال شرکت، تعدادی مکزیک‌ها را به‌توان اعتصاب‌شکن به‌کارخانه‌ها آورده بودند. مژدران شرکت، سرتاسر مناطق مرزی مکزیک تحت حمایت نظامی‌های ایالات متحده، دست به‌کار شده بودند. مکزیک‌ها، بی‌خبر از کم و کیف قضایا، تنها به‌خاطر قولی که در مورد حقوق‌های کلان و کار ساده به‌آن‌ها داده بودند، به‌مناطق اعتصابی آمده بودند. آن‌ها را تحت نظر آفتابه‌آبکن‌های شرکت، تو کامیون‌های مخصوص حمل احشام ریختند، و

habens corpus نگاه کنيد بزرگوار ص ۱۱۴.

«دست حق هم‌راتون، پسرای من.»
«مادر جونز، پالتو خوب گرمت میکنه؟ اون بالاها، رو کوه‌ها، هوا یخ می‌زنه.»

«آره پسر، همه چی دارم.»

مردی که این حرف را زده بودند خودش پالتو نداشت، یک کت نخی کرده بود تنش و یک نیکه پارچه شمی هم بیچیده بود دور گردنش.

روی سکوی ایستگاه، میلیشیایا ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مظهر ایلیس بود. تفنگش را می‌چرخاند و اینور و آنور می‌رفت و معدنی‌ها را می‌زد و لیچار پارشان می‌کرد و سعی می‌کرد از کوره درشان ببرد. اما بچه‌ها خون‌سردی‌شان را حفظ کردند و همان‌طور که قطار از تپه بالا می‌رفت، آوازشان را از میان زوزه قطار می‌شنیدم.

از ژانویه تا وقت انفجار نهائی (حریق اردوگاه لادلو Ludlow) مدام گوشم پر از طنین داستان‌های وحشیگری‌های آن‌ها بود. چشمم از صحنه‌های فتری که می‌دید به‌شورش آمده بود. سرم داشت از قساوتی که انسان در حق انسان می‌کرد، می‌ترکید.

اینهم چند نمونه از آن‌ها، که همیشه با یک «آه» شروع می‌شد، پراتان نقل می‌کنم:

«آه، مادر جونز، سربازا به‌دخترم تجاوز کردن. طفلک!»

«آه، مادر جونز، سربازها ریختند تو خونه خانوم هال، بچه‌ها را از ترس زهره ترک و خونه رو ویرونه کردند. واسه این که آقای هال، مراسم کفن و دفن دو نفر از معدنی‌هایی را که میلیشیایا کشته بودند، قبول کرده بود. ... آه مادر جونز، اونا عده‌تی از معدنی‌ها را به‌ناهم ولگردی گرفتن و بی‌آن که حسابشون بدن، وادارشون کردن که زغال استخراج کنن و پرف دم کارخونه‌های شرکت رو پارو کنن.»

«آه، مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»

«آه، مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»

مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»

مادر جونز، سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشش کرده؛ واسه این که پسرم محض شوخی به‌سریازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره می‌میره.»



طرحی است از جان اسلون (John Sloan) که در روزنامه توده‌ها [The Masses] متعلق به روشنفکران دستچپی به‌جانب رسید و سرکوب اعتصاب معدنچیان کلرادو را نشان می‌دهد.

برای تیم‌های شننده‌یوش و مادران داغدار، لباس جمع می‌کردم. مردها را که شهیدان اعتصاب بودند، به‌خاک می‌سپردم. جلو مردها رو می‌گرفتم که به‌میخانه‌ها، که مثل فاحشه‌خانه‌ها، مال عمال را کفتر بود، تروند. معدنچی‌ها مسلح شدند، درست همان طور که هر شهروند آمریکایی حق دارد در مواعیتی که کانون خانوادگی‌ش مورد تهاجم قرار گرفته، مسلح شود و از آن دفاع کند. دود باروت صحنه‌های نبرد، قلعه‌ها و دره‌های سلسله جبال راگی را فرا گرفت.

هیچ کس به‌این جریان‌ات توجهی نداشت، و از آن اندیشه‌نی به‌خود راه نمیداد. سروصدای دفاتر برادوی مانع شنیدن گریه و زاری زنان و کودکان می‌شد. کسی تو دفاتر خیلی گرم برادوی فکر نمی‌کرد که تو تیه ماهورهای کلورادو - که آنجا خانواده‌ها تو چادر زندگی می‌کردند، سرمای کشته‌تی هم هست.

در این میان، حوادث لادلو پیش آمد و تمام ملت از آن باخبر شد. زنده کباب شدن بچه‌ها تو آتش، ارزش آن را داشت که مقاله‌تی تو صفحه اول روزنامه‌ها چاپ کنند. آیا تمام کسانی که آرام آرام در گرسنگی و محرومیت‌ها می‌مردند، ارزش یک هم‌چین توجهی را نداشتند؟

روز نوزدهم آوریل ۱۹۱۴، لوله آن مسلسل‌هایی را که در پینت کریک به‌طرف کارگرها آتش کرده بودند، این دفعه رو به‌اردوگاه لادلو گرفتند. سرگرد پَت هَم‌رَک (Pat Hamrock) و ستوان ک.ا. لیندرفلت (K.E. Linderfelt) فرمانده میلیشیایا بودند (میلیشیایا با اکثر کاردهای شرکت وارد آتش شده بودند).

کَلَه سحر بود که سربازها به‌طرف اردوگاه به‌راه افتادند. از مرکز فرماندهی برای لوئیس تریکاس (Louis Trikas)، رهبر یونانی‌ها، حکمی می‌آورد مبنی بر تحویل دو ایتالیایی ساکن اردوگاه، تریکاس از سربازها حکم کتبی بازداشت آن دو ایتالیایی را خواست، که نداشتند. تریکاس تقاضای تحویل آن‌ها را رد می‌کند. سربازها برمی‌گردند به‌مرکز فرماندهی. اول یک بسب به‌عنوان اختطار و بعدیمب دیگری به‌اردوگاه پرتاب کردند. بعد بلافاصله، مسلسل‌ها چادرهایی را، که تنها پناهگاه خانواده‌های سراپا فقر بود، زیر آتش گرفتند. گلوله مثل باران آهن رو سر مردها و زن‌ها و بچه‌ها می‌ریخت.

یک دسته از زن‌ها و بچه‌ها از میان تپه‌ها پا به‌فرار گذاشتند و عدّه

دیگری هم ماندند. معدنچی‌ها با تفنگ‌های‌شان از کانون‌های خانوادگی‌شان دفاع می‌کردند. تمام روز تیراندازی ادامه داشت. زن‌ها از پا در آمدند و مردها به‌رو نقش زمین شدند. گلوله‌هایی سر ایستیدر کوچولو را که سعی کرده بود جان گریه‌اش را نجات دهد، سوراخ کرد. بچه دیگری که داشت برای مادر در حال مرگش آب می‌برد کشته شد.

حدود ساعت ۵ به‌دراظهر، برای معدنچی‌ها نه چندان آب و آذوقه‌نی مانده بود و نه چندان مهمانی. پازن و بچه‌هاشان به‌طرف تپه‌ها عقب نشستند. لوئیس تریکاس را که می‌خواست زن‌ها و بچه‌ها را به‌جای امنی برساند، با همراهانش آبکش کردند.

شب شد. تودره‌های باریک، یاد سوزن‌ک و یخزده‌تی می‌وزید. مردها و زن‌ها و بچه‌ها از سرما به‌گریه افتادند. در همین موقع شعله‌نی آسمان را به‌آتش کشید. سربازها سست خون و شرابی که از میکده‌ها کش رفته بودند، با کهنه‌های بن‌زنی، چادرهای لادلو را آتش زدند. چادرها با تمام لک و پک مختصر و لباس‌های معدنچی‌ها تو آتش سوخت. پشک‌های آب معدنچی‌ها را پُر سیم خاردار کردند.

پس از ختم ماجرا، بچه‌ها برای دفن اجساد مرده‌ها مخفیانه به‌اردوگاه رفتند. تو یک گودال جسد زغال شده یازده بچه و دو زن پیدا شد. همه چیز نابود شده بود. حتی قنبرهای تختخواب هم خم شده بود. انگار که می‌خواستند از این مهلکه مهیب فرار کنند. آتش‌سوزی و تیراندازی کانون خانوادگی مردها و زن و بچه‌ها را از هم پاشیده بود و از زن‌ها و بچه‌های بی‌دفاع کشتار کرده بود. و تمام این‌ها زیر سر ستوان لیندرفلت بود و به‌دستور او صورت گرفته بود. که مجری درنده‌خوی اراده شرکت سوخت و آهن کلورادو بود.

اعتصایبون فراخوانی مبنی بر مسلح شدن صادر کردند و براساس آن هر که می‌توانست اسلحه بردارد باید مسلح می‌شد تا در مقابل آدم‌کشی‌ها، ایجاد حریق‌های عمدی و غارت، از خود و از خانواده‌اش دفاع کند. از زمان قانون جنگل تا به‌اصطلاح عصر تمدن ماه دفاع از خود حق طبیعی و مشروع آدم است.

سراسر منطقه اعتصایی تا آخرین نفر مسلح شدند. معدنچی‌ها، هنوز داغ لادلو را به‌دل داشتند.

جنب‌وجوشی در همه پیدا شد. یک هیأت نمایندگی از لادلو به‌دیدن

ویلسون، رئیس جمهور رفت. خانم پتروچی که اجساد زغال شده سه تا از بچه‌های کوچکش را تو گودال پیدا کرده بود، جزو این هیأت بود. حرف‌ها داشت که به‌رئیس جمهور بگوید.

رئیس جمهور، برای انقیاد کاردهای شرکت، فوراً واحد سواره نظام ایالات متحده را به‌محل فرستاد. مسأله را مطالعه و ترک مخصوصه سه ساله‌نی پیشنهاد کرد که براساس آن، هر دو طرف، یعنی هم معدنچی‌ها و هم عمال شرکت، تعهد می‌سپردند. شرکت با تحقیر به‌این پیشنهاد رئیس جمهور جواب رد داد.

تو تودور از اهالی برای شرکت در میتینگ دعوت کردند. قاضی لیندسی (Lindsey) در آنجا سخنرانی کرد. او در سخنان خود خواستار این شد که عمال شرکت قوانین کلورادو را مستقیم بشمارند و اقدامات عاجلی در این زمینه به‌عمل آورند. همین طور هم شد! Real Estate Exchange دستور کمیسیونی را مأمور کرد که قاضی لیندسی را تحت نظر بگیرند، چون او طرف معدنچی‌ها را گرفته بود.

راکفلر به‌تکاپو افتاد. روزنامه‌نگارهای مزدور را بسیج کرد که مقاله و جزوه بنویسند و نوشته‌های‌شان را برای هیأت تحریریه همه روزنامه‌های کشور می‌فرستاد. مثلاً در این مقالات و جزوات، زندگی سرشار از سعادت معدنچی‌ها را قبل از ورود آشوبگران به‌منطقه، توصیف می‌کردند. با آب و تاب از خوشگذرانی‌های معدنچی‌ها تو میکده‌های شرکت و خوکدانی‌ها - که معدنچی از آن به‌جای خانه استفاده می‌کرد - نوشتند. در آن نوشته توضیح دادند که چه طور معدنچی‌ها از قانون هشت ساعت کار روزانه نفرت داشتند و التماس می‌کردند که بگذارند روزی ده تا دوازده ساعت کار کنند. و همین طور در آن‌ها آمده بودند که معدنچی‌ها چه قدر از این قانون ایالتی بدشان می‌آمد که بنا بر آن مجبور بودند که از میان خودشان یکی را برای نظارت در توزین زغال سنگ انتخاب کنند و نگذارند حتی یک گرم از حق‌شان را بدزدند.

و در این فاصله، مادران آن بچه‌هایی که به‌طرز وحشیانه‌تی در لادلو کشته شده بودند همچنان در ماتم جگرگوشه‌هاشان داغدار بودند.

«برای توفان به پا... ۱۶۷/»

رهبرشان را زندانی کرده اند.

بعد از کلمبوس و کلیولند، میتینگ‌های سراسر کنفدری با برگزاری يك میتینگ توده‌ای تو واشینگتن خاتمه یافت. تو این فاصله، افکار عمومی، که رئیس جمهور ویلسون در اوش حساب می‌کرد، کم کم طوری صدایش در آمد که سیاستمدارهای درازگوش نتوانستند خود را به‌رگوشی بزنند.

به‌معت تلاش آدم‌هایی مثل اد ناکلز (Ed Noekels)، رهبر کارگران شیکاگو، و چند نفر دیگر، جان لاوسون، به‌فید وجه‌الضمان آزاد شد. اد ناکلز از زمره آن آدم‌های بزرگی است که استعدادها و عمرشان را فدای کارگران می‌کنند. شرافت، همیشه از صفات رهبران طبقه کارگر نیست. میان این‌ها هم کسانی هستند که به‌اندازه سرمایه‌دارها ظالم و خشن‌اند. در بین این‌ها حسود و جاه‌طلب هم هست، آدم‌های ضعیف به‌قدرتمندها حسودی‌شان می‌شود.

مثلاً، بالتن (Bolton) دبیر سندیکای معدنی‌های ترینیداد، آدم سنگدل و حسود و جاه‌طلبی بود. وقتی که لاوسون را زندانی کردند، بالتن می‌گفت: «اگه منم بودم می‌فرستادمش هونجا».

يك روز تو مرکز سندیکای ترینیداد بودم که دو تا بیچاره آمدند آنجا که کسی زغال بگیرند. می‌گفتند که بچه‌های‌شان از سرما یخ زده‌اند. بالتن که قدرت‌پرست بود - خواه قدرت پذیرفتن و خواه رد کردن - این دفعه رد کرد. بعد یکی از فعالین سندیکا به‌اسم اولیک (Ulick)، که آنجا بود، گفت:

«با این مردا برو بین زندگیشون از چه قراره»

و پش پول دادم که اگر لازم دید، برای‌شان زغال و غذا بخرد. یکی از این دو تا مرد بیاده و با کفش پاره پوره از آن طرف تپه‌ها آمده بود، و آن دیگری، تو هوای یخبندان، بالا پوش نداشت. اولیک برگشت و یم گفت که وضع زندگی این معدنی‌ها وحشتناک است.

خطاهای خودی را لاپوشانی نمی‌کنم. می‌دانم که بعضی از رهبرهای اتحادیه‌های کارگری می‌توانند به‌دیگران خیانت کنند و آن‌ها را لو بدهند و دو دوره‌بازی بکنند. اما چنین اعتقادی چیزی از این واقعیت کم نمی‌کند که طبقه مراء، یعنی طبقه کارگر را استثمار می‌کنند و شییره جانش را می‌دوشند، و هر وقت که او برای سعادت بچه‌هایش و برای بنای تمدن آینده بشر، دست به‌اعتصاب می‌زند، با قحطی و گشنگی، گلوله تفنگ و محکومیت‌های نامنصفانه رو به‌رو می‌شود.

برنامه‌هایی که برای تحریک افکار عمومی داشتیم مرا به‌سخت‌اصل

«برای توفان به پا... ۱۶۸/»

کانادا، تو اوتاوا (Ottawa)، تماس میگیرند و بعد از ظهر همان روز تلگراسی از اداره مهاجرت به‌دستم رسید که در آن بهمن اجازه داده بودند که به‌ر جای کانادا که می‌خواهم بروم.

صبح روز بعد، وقتی که داشتم سوار کشتی می‌شدم، یارو مأمور کانادائی که روز قبل باش حرفم شده بود، دوید که خودش را قایم کند. با عمویم آشنا شده بود.

تو میتینگ‌هایی که تو ویکتوریا به‌پا شده بود حرف زدم. بعدش رفتم به‌منطقه اعتصابی. يك دسته از کیشی‌های «کانادائی با آواز نی انبان اسکاتلندی‌شان آمدند پیشواز. هیاتی هم به‌نماینده‌ای از طرف کارگران معادن پیشواز ما آمده بودند. البته دیگر دامن‌های کوتاه چهارخانه اسکاتلندی پای‌شان نبود. این‌ها لباس کار طبقه کارگر، یعنی لباس کار آبی تن‌شان بود.

عصر همان روز، میتینگ عظیمی راه انداختم و بیچاره‌هایی که از دخمه‌های تاریک‌شان در آمده بودند تا چند ساعتی از روشنائی روز استفاده بکنند، دل و جرأتی پیدا کردند. برای آن‌ها همدردی اعتصابیون گلورادو را به‌همراه آورده بودم، آن همدردی و تفاهمی که مرز نمی‌شناسد.

مردان، سخت‌دل و بی‌اعتنا بودند. تمام زغال‌های استخراج شده نمی‌تواند تمام دنیا را گرم کند. زغال سنگ، به‌سرنوشت کسانی که زندگی و سلامتی‌شان در اعماق زمین دستخوش خطر است، به‌سرنوشت کسانی که چراغ قوه کلاه کارشان خط سیر ساکت‌شان را روشن می‌کند و سینه‌خیز تو شکاف نوروی فرو می‌روند، و نیز به‌سرنوشت کسانی که از فشار کار پشت‌شان تا شده، و تا مغز استخوان‌شان درد می‌کشند و تنها عیش‌شان خواب است و فقط تو گور است که رنگ استراحت را می‌بینند، بی‌اعتنا است.

با زندگی کارگر معدن آشنائی دارم. وقتی که با انگشت‌های سیاهش از قابلمه غذا می‌خورد، روی تلی از زغال کنارش می‌نشستم. با همسرش، وقت بشور و بمالش، که رو رخت‌ها قوز می‌کرد، صحبت می‌کردم.

يك روز داشتم با همسر یکی از معدنی‌ها حرف می‌زدم که از دور صدای ضعیفی به‌گوش‌مان خورد. او بدو بدو خودش را رساند به‌کلبه‌اش. مرده دادوقال‌کنان به‌این طرف و آن طرف می‌دویدند. درهای دیگری باز شد و زن‌ها در حالی که دست‌شان را با پیشبندشان پاك می‌کردند، وحش‌زده

• Killian اسمی خودمانی است که به‌سرهای‌های‌تند اسکاتلند می‌دادند و خاطر دامن مخصوص (Kilt) کوتاه مردانه‌شان.

۲۲. «برای توفان به پا کردن، احتیاج به‌حق رأی نیست»

عمال شرکت که شرایط پیشنهادی رئیس جمهور را رد کردند، اعتصاب تو تده‌کامی‌ها، تن در دادن‌ها و زجر کشیدن‌های همیشگی‌ش ادامه پیدا کرد. يك عمده از اعتصابیون و گاردی‌ها کشته شدند. جان ر. لاوسون (R. Lawson John) را که مجدانه در میان اعضای ساده سندیکا فعالیت می‌کرد به‌اتهام قتل بازداشت کردند. تو ایالتی که عمال شرکت همه کاره بودند، مثل آب خوردن می‌شد حکم محکومیت هر کسی را گرفت. سوار قطار شدم که بروم به‌دین وایت (White)، تو آیوا، که رئیس سندیکای آنجا بود. پش گفتم:

«رئیس جمهور ویلسون گفته که دست آخر همیشه با توسل به‌افکار عمومی برای این اعتصاب راه جلی پیدا کرد. حالا وقتشه که به کمی دست و پاکنیم که در مورد اتهام به‌قتلی که به به پیگناه چسبونده‌ان، کمی سروصدا راه بیندازیم»

«مادر جونز، حق با توست. میگی چیکار باید کرد؟»

«خیال دارم برای باز کردن چشم توده‌های آمریکائی به‌حقایق، يك سلسله میتینگ تو تمام کشور راه بیندازم»

اولین میتینگ‌مان تو کانزاس سیتی به‌پا شد. برای جمعیت فراوانی که در سالن بود توضیح دادم که زغال سنگ سرخی که تو بخاری‌های‌شان می‌سوزد از خون کارگران به‌دست می‌آید، از خون مردهایی که برای کندن مادرچاه‌های معدن، به‌اعماق زمین فرو می‌روند؛ از خون زن‌هایی که در فقر و رنج می‌سوزند، و از خون بچه‌هایی که روزگاری بچه‌گی‌شان کوتاه است. «گرما و آسایشی که شما دارین، از خون انسان به‌دست آمده».

تو میتینگ شیکاگو، فرانک پ. والش (Frank P. Walsh) حرف می‌زد. تئاتر گریک (Garrick) جای سوزن انداختن نبود، او از تلاش مذبح‌خانه عمال شرکت حرف زد که چه طور برای از بین بردن روحیه معدنی‌ها،

۱۶۸/ مادر جونز

(Seattle) کشاند. مرکزیت سندیکاهای سیاتل برای میتینگ عظیمی تدارک دید و من هم برای مردم موشکاف غرب، سیر تا نیاز ماجراهای مبارزه را در ایالت مجاور شرح دادم. توفانی به‌پا شد، و من با خودم پول بسیار و افکار عمومی آگاه شده‌ئی را به‌آنسوی سلسله جبال راگی بردم.

کارگران معادن پریش کلمبیا تو اعتصاب بودند. فرستادند عقیم که برای‌شان سخنرانی بکنم. با براون رفتم آنجا. درست سرپزنگاه که می‌خواستیم سوار کشتی بشم، مأمورین اداره مهاجرت کانادا ازم پرسیدند که خیال دارم کجا بروم. گفتم:

«ویکتوریا».

یکی از مأمورین درآمد که:

«راست نمیگی. میخای بری به‌ناحیه اعتصابی».

«شاید گشتی هم اونجا زدیم»

«امکان نداره»

طوری این جمله را گفت که انگار کون والیس بود.

«جرا»

«مجبور نیستم برات دلیل بیارم»

این کلمات را با چنان چس و فیسی گفتم که مثل این که هیچ وقت تو آمریکا انقلاب نشده بود. در جوابش گفتم:

«باشه، حالا که این جوهره، مجبوری دلیلش رو به‌عموم بگی. فردا صبح از اینجا رد میشم».

«عموت کیه؟»

«عموسام. ارن قبلاً يك دفعه آدمائی مثل تو رو جارو کرده بود و بازم این کارو میکنه. این ترده‌ها رو از جلوم بردار. میرم کانادا».

«بات هیچ وقت به‌کانادا نمیره».

«تا شب نشده تشونت میدم که ارباب این ور آب کیه»

با براون برگشتم به‌مرکز سندیکا و تلگراف زدم به‌اداره مهاجرت وزارت امور خارجه، به‌وزارت کار و به‌وزیر امور خارجه، تو واشینگتن. آن‌ها با دولت

• Corn Wallis فرمانده کل قوای انگلیس علیه «یاغیان» یعنی آمریکائی‌هایی که برای به‌دست آوردن استقلال می‌جنگیدند.

سر نماینده معدنچی‌ها سازمانی نیست و معدنچی‌ها قدرتی ندارند که خواست‌های برحق‌شان را به‌کرسی بنشانند، چون، باز مثل گذشته، این شرکت است که خودش می‌برد و خودش هم می‌دزد. دیگر این که در این طرح برای معدنچیان که از روی اجبار و برای رسیدن به‌خواست‌های‌شان دست به‌اعتصاب می‌زنند حقوقی پیش‌بینی نشده، و در نتیجه آن‌ها در مدتی کم‌تر از یک هفته از کشتگی از پا می‌آیند؛ و بالاخره، این طرح به‌کارگران دربارهٔ سازماندهی کاری که تمام عمرشان را روی آن گذاشته‌اند حق اظهارنظر نمی‌دهد.

جان راکفلر، جوان مؤدبی بود. با اینکه، با این یقین از دفتر کارش - که مرکز قدرت عظیم لالی بود - در آمدیم که این مرد قدرت درک آسال کارگران را ندارد، به‌همان اندازه که دو حیوان از دو نوع مختلف با یکدیگر بیگانه‌اند، او هم با کارگران بیگانه بود؛ بی‌اعتنائیش به‌کارگران، حکایت بی‌اعتنائی سنگ آسیا است به‌گندم.

برای جمع‌آوری پول برای خانواده‌های معدنچی‌ها به‌نیویورک رفتیم. اعتصاب شکست خورده بود و معدنچی‌ها کار را از سر گرفته بودند، اما حال و روزشان به‌همان صورت رفت‌آور قبلی مانده بود. زن‌ها و بچه‌ها همچنان گرسنه بودند و شننده‌بندره‌های وصله‌پینه‌ئی تن‌شان بود.

تو یلف میتینگ توده‌ئی، که در کاپر یونین (Copper Union) به‌پا شده بود، سخنرانی کردم. به‌حضار که مدت ده دقیقه برایم هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند، گفتم که هورا کشیدن و کف زدن، کار بی‌دوسری است و همیشه آدم‌هایی چنین کارهایی می‌کنند که خیال‌شان تخت است و امنیت دارند. و این طور ادامه دادم:

«معدنچی‌ها برای این شکست خوردن که به‌غیر از قانون اساسی چیزی تو دست‌شون نبود، اما دیگران باتوم داشتن، و آخرش هم باتوم پیش برد».

برای‌شان تعریف کردم که چه طور ستوان هورت (Howert) تو والستریگ، برای این که برسانند به‌زند، بازویش را گرفت طرفم و گفت: «خانم، بفرمائین بازو بگیری».

گفتم: «هن خاتوم نیستم، مادر جونز. همون طور که دولت نمی‌تونه جونمو بگیره، تو هم نمی‌تونی دستمو بگیر» اما می‌تونی کیف سفرم رو بیاری».

چاش پا شد و هوار کشید که «خدایا! چی دارین میکن! اگه حق رأی زن‌ها نبوده معدنچی‌ها خیلی وقتا پیش آقای همه شده بودن» چند تا از زن‌های توی مهمانی، از روی خشم و انزجار جیغ کشیدند. یکی دو نفرشان هم از سالن رفتند بیرون. گفتم که من ته به‌حقوق زن‌ها پا مرده‌ام، بلکه به‌حقوق پسر اعتقاد دارم، و این طور ادامه دادم:

«حالا به‌خاطر هر چی که مبارزه میکن، ادای دوش‌ها رو در نیارین! خدا زن رو خلق کرد و این داروستهٔ کلاش راکفلر، «خانم» رو. من ۱۶ ماه آرزگار تو کلورادو از به مبارزهٔ بی‌امون پشتیبانی کردم، من، یعنی این بی‌زنی بی‌حق رأی، مجبور بودم که با مزدورهای مسلح دست و پنجه نرم کنم، و با سنجاق کلاهم فراری‌شون دادم».

طبقهٔ آگاه کارگر ناگزیر باید که در تمام جبههٔ صنعتی همسران خود را سازماندهی کنند. سیاست جز خدمتگزاری سرمایه چیزی دیگری نیست. حاکمان تروتمند، پیش از این همسران‌شان را سازمان داده‌اند. آن‌ها، با تکیه به‌آرای عمومی، مشغولیات مربوط به‌اسمر به‌معروف و نهی از منکر را به‌همسران‌شان واگذاشته‌اند.

ریختند بیرون، انفجار! کدام‌شان شوهرش را از دست داده؟ کدام بچه پدرش را از دست داده؟ و اولین حرفی که از دهن کارمندان مالی شرکت درآمد این بود که «وای خدایا، چند تا قاطر از دست دادیم»

جنارزه‌ها را آوردند بالا و رو زمین دراز کردند. اما خیلی از زنده‌ها بودند که هر آن می‌توانستند جای آن‌ها را پر کنند. اما قاطرها، قاطرهای زنده را باید خرید و پولش را داد. در حالی که آدم‌ها چندان ارزشی ندارند ارزش آن‌ها کم‌تر از زندگی قاطرها است.

جنارزهٔ صد و نوزده معدنچی را آوردند بالا و رو زمین کنار هم چیدند. چراغ قوهٔ کلاه کارشان خاموش شده بود، و همین طور هم نور بینائی‌شان تازه بعد از مرگ آن‌ها است که سیستم دو چاهی را به‌کار می‌گیرند - در این سیستم، وقت انفجار گازهای معدنی معدنچی امکان فرار دارد.

شرایط زندگی معدنچی‌ها عامل اصلی مرگ آن‌ها است و مرگ آن‌ها است که زندگی دیگران را نجات می‌دهد.

در ژانویهٔ ۱۹۱۵ من و عدهٔ دیگری از اعضای سندیکای راکفلر (بسر) دعوت کردند. از رفتن به‌آنجا خوشحال بودم، چون خیال داشتم به‌او بگویم که جیره‌خورهای تو کلورادو دست به‌چه کارهایی زده‌اند. سروصداهایی که راجع به‌نحوهٔ ثروت‌اندوزیش بلند شده بود، مجبورش کرده بود که بیکار نشیند. نمی‌خواست سندیکاهای با پرسمیت بشناسد، و در هیچ صورتی هم آن را پرسمیت نمی‌شناخت. این یکی از اصول اعتقادش بود. معذکلهٔ طرحی ریخته بود که بر اساس آن کارگران هر معدن حق داشتند که نماینده‌ئی انتخاب کنند و از طریق او شکایات‌شان را بدهند به‌کارکنان شرکت، تو دنور.

به‌همین علت فرانک ی. هیز (Frank Y. Hayes)، معاون سندیکای کارگران معادن، جیمز لرد (James Lord)، و ادوارد دویسل (Edward Doyle) مرا به‌دفتر راکفلر دعوت کردند. او صم بکم به‌توصیحات ما راجع به‌وضع کلورادو گوش داد.

پس گفتم که طرح او برای حل اختلاف صنعتی به‌جائی نمی‌رسد و چیزی جز دغلاکاری و مایه‌رسوانی نیست. برای این که (در این طرح) پشت

برای شنوندگان تعریف کردم که نامه‌ئی برای جان راکفلر بسر فرستادم، و چگونگی زندگی در معدن را برایش شرح دادم. شنیده بودم که جوان خوبی است و کتاب مقدس [تورات و انجیل] می‌خواند. پیش خودم فکر کردم که بگتم را آزمایش کنم. روی نامه نوشتند «پذیرفته نشد» و پم برش گرداندند. و به‌جمعیت گفتم:

«معلومه که نمی‌تونستم حساب کنم که حرفام رو گوش کنه، همون طور که به‌حرف‌های رئیس جمهور، از طریق فرستاده‌اش، یعنی سناتور فاستر، گوش نداده بود».

پانصد نفر از زن‌ها شیافت شامی تهیه دیدند و از من هم می‌خواستند که برای‌شان سخنرانی کنم. به‌سر اکثرشان زده بود که حق رأی به‌دست بیساروند. پاورشان شده بود که با گرفتن حق رأی، روی زمین بهشت می‌شود و فوراً رهائی زن‌ها تحقق پیدا می‌کند. به‌شان گفتم:

«شما باید تو کوجه‌ها و خیابون‌ها از آزادی گفتار دفاع بکنین».

«زنی چیغ کشید که: «وقتی که حق رأی نداریم، چه طور می‌تونیم این کارو بکنیم»

«من هیچ وقت حق رأی نداشتم، اما تو گوشه کنار این مملکت توفان به‌راه انداخته‌ام، برای توفان به‌پا کردن، احتیاج به‌حق رأی نیست! فقط باید ایمان داشت و صدا»

یکی یا صدای نازکش درآمد که: «شما با همه چی مخالفین».

«من با چیزی که متضمن آزادی طبقهٔ کارگر باشه مخالفتی ندارم، اما به‌شما زن‌ها، که صادقانه برای گرفتن حق رأی تلاش می‌کنین، صاف و پوست‌کنده عرض کنم که در قرینه که زن‌های کلورادو حق رأی دارن، اما کارگرهای اونجا - چه مرد و چه زن - هنوز مثل برده زندگی می‌کنن، اون ایالت هم مثل دورهٔ برده‌داری اداره میشه و در خدمت شرکت آهن و سوخت، کلورادو و بست‌ترین منافع اون، مردی که تو یکی از جلسات کارفرماها حاضر بود برام تعریف می‌کرد که وقتی شورش‌هایی تو معادن به‌پا شد، یکی از عمال شرکت پیشنهاد کرد که حق رأی زن‌ها را ازشون بگیرن، چون چندتا‌شون با معدنچی‌ها همصدا شده بودن، یکی دیگه از عمال شرکت از

* بزن «درفه» می‌گویند «دوشس»، و این یکی از القاب اروپای فئودالی است، که در بعضی جاها تا امروز هم مانده است.

بازداشتگاهی در... / ۱۷۵

بودند. با این وصف، با کوچک‌ترین تخلفی، مأمور می‌توانست به مجازات‌شان اضافه کند. از خانه چند نفرشان نیم لیتر عرق گرفته بودند و برای‌شان سی روز بریده بودند، اما از يك سال هم می‌گذشت که تو اردوگاه کار اجباری جان می‌کنند. یکی‌شان برآیم حکایت می‌کرد که وقتی داشت برای یکی از مریض‌های معتاد «آب حیات» می‌برد گرفتنش. چون پول پرداخت جریمه را نداشت، ۵ ماه کشیدند رو محکومیتش. بدرفتاری تو اردوگاه وادار به فراراش کرد. دوباره گرفتندش، و حالا مجبور بود که چهار ماه اضافه‌تر بیکاری بکند. بیچاره‌ها شب‌ها در وضع بی‌نهایت وحشتناکی می‌گذراندند. هر چند نفرشان را می‌انداختند توی يك قفس آهنی. روی يك نیمکت آهنی، می‌خوابیدند که رویش يك زیرانداز پاره پوره انداخته بودند. تو هر قفسی شش تا زندانی بود. توی قفس‌ها پر از حشرات گزنده بود و هوای ته‌خ‌آوری داشت.

جوانی را انداخته بودند توی يك سلول ۵×۶ متری که عملاً هواکشی نداشت، همراه با ۱۶ سیاهپوست، که چندتا‌شان مبتلا به امراض مقاربتی بودند، هیچ جور لوله‌کشی نداشت. سوراخی تو کف سلول کنده بود و يك لاوک گذاشته بود آنجا، یعنی که مستراح است. لاوک را فقط وقتی که پُرپر می‌شد خالی می‌کردند. مگس‌های درشت و شکمو دور و بر سلول‌ها و قفس‌ها وزوز می‌کردند و رو تن لخت زندانی‌ها می‌نشستند.

از دوا درمان خبری نبود. آن‌هایی هم که سالم بودند در مقابل سرایت مرض‌های جورواجور، در مقایسه با ارتش فقیسر کارگران و وحشیگری دستاقیان‌ها، وضع بهتری نداشتند. یکی از محکومان را نگهداری با کلنگچه‌می مجروح کرد. زخم‌هایش را بانسمن نکردند. و دیگر به‌زندانی اجازه ندادند که وکیلش را ببیند.

می‌دانستم که آب تو هاون کوپیدن است که دیده‌هایم را برای فرماندار تعریف کنم. او نه از این اوضاع کککش می‌گزید و نه به آن توجه می‌کرد، وقت انتخابات که نبود.

آن شب، سوار قطاری که از چارلستون می‌آمد شدم و بیکراست رفتم به‌واشینگتن. صبح فردا رفتم به‌وزارت دادگستری و سیر تا نیاز قضیه را با دادستان در میان گذاشتم. از سلول‌های نام‌رفه و بدبو و از آب کثیفی که برای شستن ظرف و درست کردن غذا استفاده می‌کردند، تا اعمال خشونت‌ها را پش گفتم. اژش خواستم که دستور بدهد که گزارش تهیه کنند تا معلوم شود

۲۲. بازداشتگاهی در ویرجینیای غربی

در ژوئیه سال ۱۹۱۹ وضع زندگی وحشتناک زندان سیمسون‌ویل (Slissonville)، در استان کانازا، در ویرجینیای غربی توجهم را به‌خود جلب می‌کرد. تو این استان، آدم فکر می‌کرد که تو قرون وسطی به‌سر می‌پرد. فتودالیم و سرواژ هنوز در منطقه مدونچی‌ها حکمفرمایی می‌کرد. تو اردوگاه زندانی‌ها با نظام برده‌داری در نهایت وحشیگری آن، رو به‌رو شدم.

مقامات رسمی تمام وقت‌شان صرف این می‌شود که در مورد خطرات بلشویسم قشعرق راه بیندازند و در همین حال از نظامی دفاع کنند که هزار هزار بلشویک می‌پرورد. مشتت سالوس و سرباگاز، مزدورهای ایرلندی را در ظاهر برای نابود کردن خطر سرخ تشکیل دادند، اما در واقع وظیفه این نیروی ویژه، محافظت از منافع استثمارگران بود. پولدارهای قدرتمند و آفتابنه آبدکن‌های‌شان، یعنی اداره‌جاتی‌هایی ازهر پایه‌ی، خودشان را با بوق و کرنا مدافع نظم و قانون و آرمان‌های آمریکا غالب می‌کردند تا آسان‌تر صدای ضعیف کارگرانی را که لقمه نانی طلب می‌کردند تو حلقوم‌شان خفه کنند.

تو یکی از روزهای گرم و خفگان‌آور، یا دو تا از فعالین سندیکا به‌اسم موفی و اِسئید راهی اردوگاه کار اجباری کانارا شدیم، که زندانی‌ها آنجا جاده‌سازی می‌کردند. چهل مرد با بیل و کلنگ کلنچار می‌رفتند. میان‌شان هم بیرم‌دهای سو خاکستری بودند، هم جوان‌ها و هم بیمارها. تمام‌شان جسم و قلبی شکسته داشتند. زندانی‌های کم سن و سال‌تر را غل و زنجیر کرده بودند. موقع راه رفتن و کار کردن می‌بایست بخوی سنگینی را که به‌پای‌شان بسته بود با خود این‌ور و آن‌ور بکشند. یکی از مأموران اداره راه سیخی تو دستش بود و به‌هر کی که تندکار نمی‌کرد، سیخ می‌زد. او مثل آن آفتابی که پشت خمیده زندانی‌ها را می‌سوزاند بیرحم بود.

این‌ها را سبکسازانه، به‌خاطر ارتکاب جرم‌های کوچک به‌زندانی‌انداخته

۱۷۶ / مادر جونز

که آیا در بین زندانی‌ها، زندانی فدرال هم هست یا نه. قول داد که رسیدگی کند و به‌قولش هم وفا کرد. البته ردیابی از زندان‌های فدرال پیدا نمی‌کنند، اما همین عمل یازرس مقامات محلی را به‌وحشت انداخت؛ فردای روزی که یازرس‌ها از زندان بازدید کردند، ۶۵ زندانی را که به‌طور غیرقانونی در آنجا نگهداشته بودند، آزاد کردند.

به‌این ترتیب، حداقل مدت کوتاهی هم که شده از اجحافتی که موجب اعتراض همه شده بود، جلوگیری می‌شود.

وقتی که اوضاع رو به‌خامت می‌رود، معمولاً پیش حکومت مرکزی دست به‌اعتراض می‌زنم و غالباً هم برای سرواسمان دادن به‌اوضاع، با مشکلی برخورد نمی‌کنم.

خیال نمی‌کنم که نرده‌های آهنی و بدرفتاری بتواند هیچ جنایتکاری را سر به‌راه کند. در يك همچین کشور پیشرفته‌می واقعاً هیچ دلیلی برای بازگشت به‌قرون وسطی و استنطاق آن دوره نداریم.

• بنابر قوانین ایالات متحده آمریکا، هر ایالتی حق دارد متهمان ایالت خود را محاکمه و زندانی کند. نویسنده از دادستان کل ایالات متحده آمریکا می‌خواهد که تحقیق کند که آیا از ایالت‌های دیگری هم کسانی را به‌طور غیرقانونی در آنجا زندانی کرده‌اند یا نه. Question (استنطاق همراه با شکنجه). به‌عورتی از قرون وسطی گفته می‌شود که با آلات و ابزار گوناگون از متهمان اقرار می‌گرفتند. آلات و ابزار و شیوه‌های این شکنجه‌ها این‌ها بود: چماق، چرخ‌های شکنجه، که بعد از شکستن دست و پای متهم و محکوم، او را روی آن می‌بستند تا به‌مرور، سوزاندن اعضای بدن، کشیدن ناخن، قالب زدن پا، و آن عبارت از نیم چکمه‌های مخصوصی بود که پای متهم را در آن می‌کردند و کم‌کم آن را تنگ می‌کردند؛ مهر و موم کردن گوش و چشم شخص زیر شکنجه یا سربند مذاب، سطل اسط آب تر حلق محکوم ریختن و از این قبیل کارها. ظاهراً بسیاری از انواع این شکنجه‌ها در اواخر قرن هجدهم به‌فرمان قوتی سازندهم برافند. البته در همه نقاط جهان کم یا بیش، شکل‌های «مدرن‌تر» و خوف‌انگیزتر و متنوع‌تر این شیوه‌ها، خواه جسمی و خواه روحی، و آلات شکنجه هنوز هم تمام و کمال معمول است.